

شیرازه

تجدید چاپ «رنج‌های ورتر جوان» گونه مواجهه خیر و شر درروایتی عاشقانه از گوته

● شرق: در کارنامه پربار آثار گوته، چند کتاب شهریتی بیشتر یافته‌اند و به آثاری جریان‌ساز بدل شده‌اند و شهرتی حتی فراتر از عرصه ادبیات پیدا کرده‌اند. در این میان اما یک رمان نه‌چندان طولانی بزرگ‌ترین موفقیت ادبی گوته محسوب می‌شود و در بین آثار این چهره کلاسیک ادبیات جهانی، بیشترین ترجمه را به خود دیده است. «رنج‌های ورتر جوان» عنوان این رمان است که در ایران نیز با اقبال قابل‌توجهی روبه‌رو بوده است. این رمان از سال ۱۳۰۳ به این سو چندین بار توسط مترجمان مختلف ترجمه شده و تاکنون بیش‌شان ترجمه‌ای است که محمود حدادی از زبان آلمانی انجام داده است. حدادی چند سال پیش این اثر گوته را به فارسی برگرداند و در سال‌های اخیر این رمان بارها تجدید چاپ شد و به تازگی هم چاپ دیگری از آن در نشر ماهی منتشر شد.

«رنج‌های ورتر جوان» در تاریخ ادبیات آلمانی اولین داستان تراژیک از نوع مدرن به شمار می‌رود. این رمان، داستانی عاشقانه است که در آن مواجهه خیر و شر روایت شده است و «نگاه وحدت وجودی در ایسن اثر نیک و بد را به جای رودرویی با هم، به درون روابط پیچیده ذهن فرد و اجتماع می‌برد. این تراژدی، که از عملکرد گناه و عامل شر خالی است، اثری پیشگام در مبارزه با کهنه‌اندیشی قرون وسطایی و به سهم خود راهگشای فکری انقلاب بزرگ فرانسه شمرده می‌شود».

رنج‌های ورتر جوان یوهان ولفگانگ فون گوته ترجمه محمود حدادی نشر ماهی

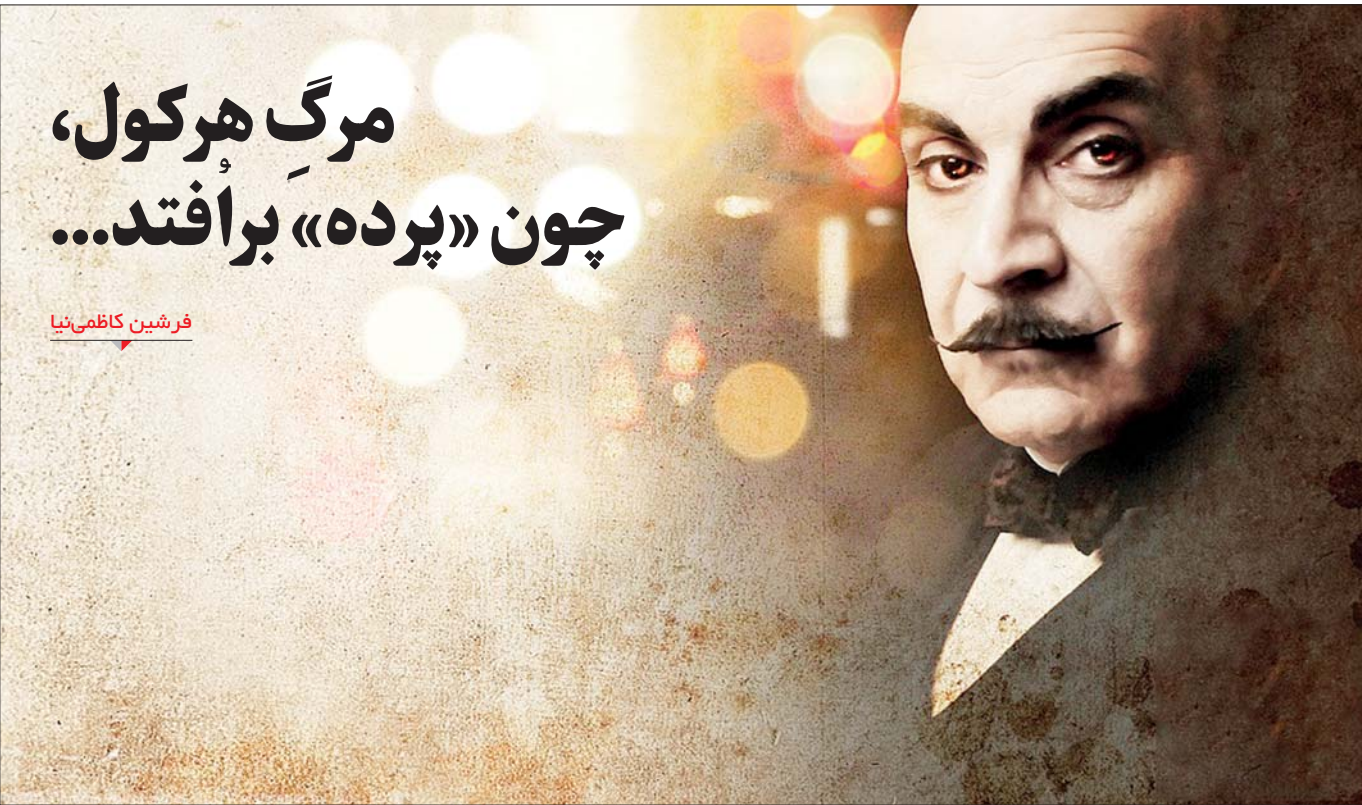
رنج‌های ورتر جوان

یوهان ولفگانگ فون گوته

«رنج‌های ورتر جوان» نخستین‌بار در سال ۱۷۷۴ منتشر شد و در اندک زمانی با اقبالی ساقم‌به‌روبه‌رو شد و ترجمه‌هایی پدیدری از آن حتی به زبان چینی منتشر شد. حدادی در بخشی از یادداشت ابتدایی کتاب، نوشته که این رمان گوته زمینه را برای پیدایش مقوله تازه‌ای از داستان‌نویسی فراهم کرده که از اهداف عمده‌اش یکی هم «آسیب‌نگاری در روان‌های رنجور» است. فرم این رمان، فرمی نامه‌نگارانه است و با این سطور که مربوط به نامه‌ای به تاریخ چهارم مه ۱۷۷۱ است آغاز می‌شود: «چقدر خوشحالم که گذشتام و رفتم!ا دوست عزیز، راستی که قلب آدمی چیست؟ من، تویی را که دوست دارم و دلبسته‌اش هستم می‌گذارم و می‌روم و خوشحال! می‌دانم که تو می‌بخشی‌ام. آخر مگر آشنایی‌های دیگر را هم سرنوشت برای آن دستچین نکرده بود که به دل مثل منی رنج برساند؟ طفلک لئونوره! باین‌حال من گناهی نداشتم. آن ناز و اداهای خواهر او دستمایه بازی من بود، و تقصیر من چیست اگر بازی‌ها در آن قلب بی‌نوا شوقی بیدار می‌کرد؟ با وجود این... آیا به‌راستی هیچ تقصیری نکرده‌ام؟ آیا به شوق دل او مانده‌ام؟...».

«رنج‌های ورتر جوان» پس از انتشارش واکنش‌هایی منفی هم در پی داشت. حدادی درباره این موضوع نوشته: «فضای احساساتی آن، به ویژه با تأثیر شگرفی که بر روحیه جوانان می‌گذاشت، در همان آغاز، مخالفانی خونسردتر و منطقی‌تر را به نوشتن نقیضه‌هایی بی رد این اثر برانگیخت. نیز بی‌آلایشی شخصیت محوری آن امروزه بسا به سبب گسترش بیش از پیش یک عقل‌گرایی حساسگر و تجربه‌جو، زمینه عینی خود را از دست داده باشد. با این‌حال ترجمه این اثر به زحمتش می‌آزید، آن هم نه تنها به عنوان یک سند ادبی-تاریخی، بل از آن‌رو که نقد اجتماعی آن و ظرافت روانکاوانه‌اش هنوز هم طراوت دارد». حدادی در ترجمه‌اش برای درک بهتر داستان پی‌نوشت‌هایی آورده است و از آن مهجرت، پیوستی هم ضمیمه کتاب ترجمه کرده که اهمیت این اثر را روشن تر نشان می‌دهد. در پایان کتاب، تفسیری از توماس مان درباره این رمان گوته منتشر شده که شرحی است روشنگر. در بخشی از تفسیر توماس مان می‌خوانیم: «این رمان کوچک به‌راستی اثری استاندارد در بازپرداخت ضرورت است، صورت‌گیری بی‌نقص از حال و قال آدمی که در مجموع با تازویودی از هوشمندی و ظرافت آگاه، سیماي عشق و مرگ را ترسیم می‌کند. نویسنده درعین‌حال توانسته است آن ضعف مرگ‌بار قهرمان خود را در نیرومندی سرشار و گرافکار آن ملموس کند. به‌راستی که ورتر ما را به یاد آن اسبان نجیبی می‌اندازد که در خود کتاب از آنها یاد کرده است، نژادی که چون وحشتناک تازاندی و به ستوهش آوردی، از سر غریزه یک رگ خود را به دندان پاره می‌کند، تا تنفس را بر خود آسان‌تر کرده باشد. می‌گوید: من هم اغلب چنین حالی دارم. دلم می‌خواهد یک رگ خود را باز کنم و به‌این‌ترتیب به آزادی جاویدان برسم. آزادی جاویدان، میل گریز از هزارچه دست‌وپایگر است، درآمن به پهنه بی‌کرناسی و بی‌پایانی! این آن همسانی اصلی و عمده‌ای است که ورتر با فاوست دارد. در این کتاب آن توصیفی را بخوانید که ورتر درباره دوردست‌ها و آینده می‌نویسد، درباره شوق سیری‌ناپذیرش به رفتن و دست‌یافتن به فراسوترین مکان و زمان. آن‌گاه از او شاختی کامل خواهید یافت».

ادبیات



هم کرده بود. پوآرو در این رمان در آخر خط، ابزاری برای محکومیت قضانی او ندارد، تنها کاری که می‌تواند بکند، دست‌زدن به گناه کبیره‌ای است که خود عمری گناهکارانش را شکار می‌کرد. پوآرو در رمان «برده»، خیاطی است که به کوزه افتاده و البته با تقدیم زندگی‌اش، مطابق تعلیمات کلیسای کاتولیک، می‌کوشد بار گناه نهایی‌اش را زمین بگذارد، شاید که آرمزیده و رستگار شود.

پوآرو برخلاف هلمز که یک علم‌گرای پوزتیویست و خشک و منطقی است و منطق دیالکتیکی مستقل و خودبنیاد دارد، در آمیزه‌ای از نزاکت بورژوازی و آداب شهری اوایل قرن بیستم، شخصیتی است که

«دیوید سوشی»، بازیگر معروف بریتانیایی نیز در همین قسمت، از نقش بیست‌وپنج ساله‌اش خداحافظی می‌کند و این شخصیت را فرومی‌گذارد. در داستان نهایی، ماجرای پیچیده‌ای رخ می‌دهد و در نوعی رجعت به مکان نخستین پرونده جنایی پوآرو، این بار خود او نقش ویژه‌ای را رقم می‌زند که اختامیه‌ای تمام‌عیار است.

رمان جنایی«پرده: آخرین پرونده پوآرو» (Curtain: Poirots Last Case) اولین بار در سال ۱۹۷۵، در انگلستان و سپس در آمریکا منتشر شد. این رمان را آگاتا کریستی در دوران جنگ جهانی دوم نوشت، ولی تا یک سال قبل از مرگ نویسنده، منتشر نشده بود.

در ایسن رمان، عنصر «اعتراف» در رابطه‌ای اندامواره با کلیت روایت و حتی فرمالیسم رمان قرار می‌گیرد. می‌دانیم که «رمان جدید» به‌نوعی تالی و وام‌دار «اعتراف» در سنت کلیسای کاتولیک است که بسیاری آن را تا اید «روان‌شناسی فرویدی» هم امتداد می‌دهند. در «پرده»، قاتل اصلی، در واقع «کاتالیزور جنایت» است و می‌کوشد با القای تفر به دیگران، آنان را به دیگرکشی وادارد، چنان‌که پیش‌تر

گناهکار را می‌شناساند و حتی نشانه‌ای را که در محل جنایت از خود باقی گذاشته، نشان می‌دهد، که چیزی نیست جز جنون او به تقارن: گلوله در سر قربانی، برخلاف معمول، درست وسط پیشانی‌اش شلیک شده، چون پوآرو از کاربست اجزای نامتقارن آزرده می‌شود و پرهیز دارد.

مرگ او در نمایش تلویزیونی، به کمک یک موسیقی متناسب و دکوپاژ عالی، جذاب و مثال‌زدنی روایت شده است. استینگر، دوست مختصرش را در اتاق طبقه بالایی «عمارت استایلز» می‌بیند و جملاتی می‌گوید و او، به اشاره انگشت پوآرو- ملهم از نقاشی فرسکوی «آفرینش آدم»، اثر میکِل آنژ- او پله‌ها به پایین سرسرا می‌رسد (نزول می‌کند) و همان‌طور که موسیقی پیانو نواخته می‌شود، در را می‌شگاید. گشوده‌شدن در، با مرگ پوآور، قرینه‌شاده و شگای گویی اوست که از فضایی به فضایی دیگر، که روشن و مترنم است، درمی‌آید و قالب قبلی را فرومی‌نهد. استینگر نیز، چنین شهودی را در لحظه درمی‌یابد و مجدداً پله‌ها را می‌دود و به اتاق دوستش می‌رسد تا «مرگ قهرمان» را در نظاره کند و مانند یک انسان عادی و ضعیف، شاهد آن باشد که حتی «هرکول»، پسر «ژئوس» -پادشاه خدایان اساطیری- نیز می‌میرد. اکنون، چون «برده» برافاده است، نه «هر» (هیولا) می‌ماند و نه «هرکول».

«دیوید سوشی»، بازیگر توانمندی است که در تئاترهای متعددی از درام‌های شکسپیر خوش درخشیده است. او در مصاحبه‌ای درباره مرگ پوآرو -که می‌توان گفت پس از نزدیک سه دهه همشنینی، اکنون با شخصیت خود او گره خورده است- چنین می‌گوید:

«از دست دادن او اکنون، پس از مدتی طولانی، مانند از دست دادن عزیزترین دوستم بود، حتی با این‌که من فقط یک بازیگر بدم که آن نقش را بازی

می‌کردم. مرگ هرکول پوآرو برای من، پایان یک سفر طولانی خلاق بود که احساسات مرا بیش از پیش برانگیخت، چراکه تلاش من تنها آن بود که پوآروی واقعی آگاتا کریستی را به تصویر بکشم، مردی که برای نخستین بار طی «ماجرای اسرارآمیز در استایلز» در سال ۱۹۲۰ ساخته شد و مرکش بیش از نیم قرن بعد، در سال ۱۹۷۵، در رمان «پرده» رقم خورد. او برای من همان‌قدر واقعی بود که برای مؤلف، یک کاراکاره بزرگ، یک مرد فوق‌العاده، شاید البته برای برخی، کمی آزاردهنده. همان‌طور که برای آخرین بار در نقش پوآرو به دوربین نگاه می‌کردم، آخرین سخنان را خطاب به آرتور استینگر به یاد می‌آورم، به‌آرامی به او گفتم: «دوست عزیز…(Cher ami)… در حالی که استینگر می‌خواست پوآرو را تنها بگذارد تا کمی استراحت کند، این عبارت برای من معنای درونی‌تری داشت، به همین دلیل هم پس از بسته‌شدن در، آن را دوباره تکرار کردم. اما دومین «دوست عزیز» در آن صحنه برای شخص دیگری، غیر از استینگر بود. در واقع، برای دوست بسیار عزیزم «هرکول پوآرو» بود. من خودم هم، داشتم از او خداحافظی می‌کردم و این وداع را با تمام وجود احساس کردم.»

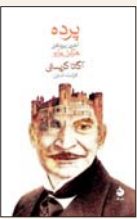
حرف آخر این‌که در این داستان، پوآرو با کشتن فرد خبیث، انسان نیکوکنه‌ادی که بار سنگین وجدان را بر دوش می‌کشید و خویش را ملاست می‌کرد، وامی‌راند و این نکته، قرینه روایت کهن‌الگوی «هرکول» اساطیری است که به گفته «ایسخولوس» با کشتن عقاب، پرمته را از غدایی که توسط ژئوس برای ربودن آتش از خدایان و دادن آن به انسان‌های فانی دچار شده بود، نجات داد. همان عقابی که هر روز می‌آمد و جگر پرمته را می‌خورد و شب جگر از نو می‌روید.

Suchet, David; Wansell, Geoffrey (2013). **Poirot and Me**. UK: **Headline**.

هنر آدمکشی

مروری بر «برده»، **آخرین پرونده هرکول پوآرو**

دوست محبوبش می‌گوید: «وقتی فرمانده کشته می‌شود، جانشین فرمانده زمام‌امور را در دست می‌گیرد، مومئی، تو کار را ادامه خواهی داد… ترتیب آن را هم دادم. دوست من، اگر اتفاقی برای من افتاد، تمام سرخ‌هایی را که بهشان نیاز داری این‌جا خواهی یافت (و دستش از روی کیف مدارک بقل‌شده کنارش زد). همان‌طور که می‌بینی، من برای هر پیشامد محتملی برنامه‌ریزی کرده‌ام… سرخ‌های من تو را به کشف حقیقت می‌رساند… و شاید آن‌وقت آرزو کنی که کاش آن سرخ‌ها تو را تا دستیابی به حقیقت پیش نمی‌برد. شاید به‌جای ادامه کار گویی؛ پرده را فروبیندازید». و این آخرین پرده نمایش است، چراکه کاراکاره، نه‌تنها قاتل، بلکه خود را نیز از میان برمی‌دارد و با پایان این فصل از رمان کریستی، پرده نمایش‌های کاراکاره پوآرو هم فرو خواهد افتاد. در فصل آخر رمان، نورتون کشته می‌شود، قاتلی که نه عامل قتل بلکه وسوسه‌گر ارتکاب قتل به دست دیگران است؛ قاتلی ایستاده بیرون کود و جانیکاری مستوجب عقوبت که به دلیل کمبود ادله لازم از دست قانون فرار کرده بود و در هیچ دادگاهی پای میز محاکمه ننشسته بود، جوانی افسرده‌حال، و شیفته طبیعت و پرندگان و چندان دست‌وپاچلفتی که هیستینگز، دستیار پوآرو و معتقد است ارتکاب قتل به



دست چنین فردی محال است و حتی حاضر نیست او را در شمارِ یکی از مظنونین بیاورد. اما برخلاف او، کاراکاره پوآرو نورتون را سخت مستعد ارتکاب جرم می‌داند: طبق تحقیقات پوآرو، دوران کودکی نورتون آکنده از ناهنجاری و رنج بوده است؛ زندگی زیر سلطه مادری مستند و تندخو، لنگیدن و شرکت نکردن در بازی‌های گروهی کودکانه، تحمل استهزای دوستان به خاطر رقت قلب و بیزاری از خون و خشونت، و شاد نورتون سادیس‌ت بیش از هر محرکی محصول ترومای آخر باشد. «حالا او ناخودگاه منتظر است که با تمسک به قساوت قلب و بی‌باکی‌اش خود را از این وضعیت ناکوار برهاند و حس قدرت‌طلبی خویش را ارضا کند. تمام این‌ها از او قاتلی پشت پرده و بی‌نقص می‌سازد، قاتلی که به هم‌اوردی با هوش پوآرو برخاسته

عطف

رنالیسم قرن نوزدهمی و عدالت اجتماعی

● شرق: یکی از نکات قابل‌توجه ادبیات قرن نوزدهم انگلستان، حضور زنان نویسنده در این دوران است که امروز از چهره‌های کلاسیک ادبیات جهانی به شمار می‌روند. جین آستین، خواهران برونته، جورج الیوت و الیزابت گسکل مشهورترین نویسندگان کلاسیک زن قرن نوزدهم ادبیات انگلستان‌اند و البته نویسندگان زن انگلیسی دیگری نیز در این دوران حضور داشته‌اند که امروز شهرت کمتری دارند. ادبیات انگلستان در این دوره از حیث حضور نویسندگان زن متمایز از دیگر کشورها است چرا که در قرن نوزدهم نویسنده زن غیرانگلیسی که در ادبیات جهانی جایگاهی معتبر داشته باشد کمتر سراغ داریم و شاید تنها بتوان از ژرژ ساند در ادبیات فرانسه نام برد.

آثار نویسندگان کلاسیک قرن نوزدهمی پایه‌های ادبیات مدرن به‌شمار می‌روند و از این نظر همچنان حائز اهمیت‌اند. بسیاری از نویسندگان شاخص مدرن به تأثیری که از آثار کلاسیک گرفته‌اند اشاره کرده‌اند و به تفصیل درباره اهمیت این آثار گفته و نوشته‌اند. رمان‌های قرن نوزدهمی، به‌جز اهمیت ادبی‌شان از نظر بانمایی وضعیت اجتماعی و تاریخی آن دوران هم حائز اهمیت‌اند و امروز به واسطه این آثار می‌توانیم تصویری از مناسبات اجتماعی آن دوران به دست بیاوریم و این از ویژگی‌های رئالیسم قرن نوزدهم است.

شمال و جنوب الیزابت گسکل ترجمه کمین نبی‌پور نشر افق

الیزابت گسکل

الیزابت گسکل در رمان مشهورش، «شمال و جنوب»، در روایتی رئالیستی شخصیتی آفریده که فراتر از کلیشه‌های مرسوم قرن نوزدهم قرار دارد. گسکل در ایسن رمان شخصیتی عصیان‌گر با نام مارگارت هیل خلق کرده که تمایز زیادی با اغلب زنان داستانی قرن نوزدهم دارد. مارگارت هیل نه‌تنها در آرزوی ازدواج با مردی ثروتمند نیست و سعادتش را در ایسن نمی‌داند بلکه نسبت به بی‌عدالتی‌های اجتماعی حساس است و در برابر آنها سکوت نمی‌کند.

به‌طور کلی الیزابت گسکل نویسنده‌ای است که بر خلاف جریان رایج دوران می‌نوشت. در «شمال و جنوب»، مارگارت هیل رابطه‌ای دوستانه با کارگران دارد و در مقابل با اربابان میانه‌ای ندارد. «شمال و جنوب» اثری برخلاف زمانه‌اش بود و شاید به همین دلیل بود که در زمان انتشارش مورد توجه عمومی قرار نگرفت و تنها روشنفکران و نویسندگان به آن توجه کردند؛ اما بعدها و در میانه قرن بیستم این رمان دوباره احیا شد و با اقبالی گسترده مواجه شد. گسکل در این رمان به موضوعاتی مهم توجه کرده بود؛ اختلاف و اختلاف‌ها، ستم به کارگران و استقلال زنان از جمله موضوعاتی است که مورد توجه او بوده است. او در این رمان احساسات فردی را با بدغدغه‌های اجتماعی در هم تنیده است و این‌ها در شخصیت مارگارت هیل تجلی دارد. در رمان، پدر مارگارت به کلیسا پشت می‌کند و مارگارت و خانواده‌اش مجبور می‌شوند به اجبار به میلیون صنعتی مهاجرت کنند. او در آنجا فقر و بحران زندگی کارگران کارخانه‌های نساجی را می‌بیند و گرایش به عدالت اجتماعی در وجودش شکل می‌گیرد. در این میان او با صاحب یکی از این کارخانه‌ها آشنا می‌شود و رابطه‌اش با او این گرایش را پربلندتر می‌کند. در بخشی از این رمان می‌خوانیم: «او خاطره دیدار فردیک را با نزدلی‌اش بر خود حرام کرده بود. از میان تمام عیوب، آنچه مارگارت بیش از هرچه در دیگران بیزار بود، فقدان شجاعت بود؛ فروپایگی قلبی که به دروغ و بی‌صداقتی ختم می‌شد. و او خود در این مورد گناهکار بود؛ پس، توبت به آگاهی برای آوردن تورتون جای آقای تورتون نشاند؛ پدرش، کاپیتان لنکس و هنری لنکس؛ برادرش فردیک را. در‌نداک‌تر از همه خیال این بود که فردیک بفهمد مارگارت، حتی به خاطر خود او، دست به آن کار زده است. چراکه این خواهر و برادر، به‌تازگی احترام متقابل و عشق را نسبت به دیگری یافته بودند. اما حتی نظر فردیک نیز در مقابل شرم و خجالتی حقارت‌بار که مارگارت در فکر رویارویی با آقای تورتون احساس می‌کرد، هیچ نبود. و باین‌حال، دلش برای دیدار مجدد او و کنار گذاشتن اختلاف‌ها بر می‌خاست. می‌خواست بداند چه جایگاهی در افکار آقای تورتون دارد. گونه‌هایش از شرم می‌سوخت، وقتی به یاد آورد در روزهای نخستین آشنایی‌شان، چطور با تجارت مخالف کرده بود؛ چون فکر می‌کرد تجارت همیشه یعنی فریب؛ قالب‌کردن جنس بنجل به جاس جنس برتر و اینکه برای ثروت و مایه‌ی که فرد حقیقتاً مالک آن نیست، اعتبارآفرین است. او نگاه تحقیرآمیز و خوددار آقای تورتون را به یاد آورد، زمانی که با چند کلمه او را مجاب کرد که در تجارت آن هم در مقیاس بزرگ، تمام روش‌های غیرشفارمنده‌اند در طولانی‌مدت آسیب‌زننده خواهند بود…».